

نمایشنامه « عصای جادویی »

نویسنده : سامان محمدی

گروه سنی کودک و نوجوان

انتشارات عابد

تاریخ و نوبت چاپ اول زمستان ۸۳

بازیگران

ماهی قرمز

ستاره

موشک

شخصیت های نمایش

عصا

سهراب

گلنار

امیر

بهار

قصه گو(مرد)

صحنه اول

[گروه در حال آماده کردن صحنه نمایش است. از میان آنها یکی بیرون می آید. او لباس بسیجی به تن دارد.]

قصه گو: یکی بود یکی نبود یه روز از صبح های تابستون که همه مردم داشتند از خواب ناز بیدار می شدند، آقا خروسه با قوقولی قوقوی خودش خورشید رو هل داد وسط آسمون ده ما، وای وای چقدر هوا گرمه.

[بازیگران دیگر در حال آماده سازی صحنه می باشند.]

قصه گو: آسمون ده ما آبی آبی بود، با آسمون همه دههای دیگه فرق داشت. میون این همه آبی، پرنده هاش جیک، جیک می کردند. گنجشک هاش پرواز می کردند. آیش پاک و صاف بود عین دل های شما.

قصه گو: پایین ده ما یه دشت سبز بود مثل نوک مداد رنگیای شما، میون این دشت سبز، پر از گل سرخ بود عین آیش.

قصه گو: ده ما وسط آسمون و زمین بود، توی این ده پر از خونه های قشنگ بود، توی این خونه ها آدمای مهربونی زندگی می کردند.

قصه گو: باباها قصه می گفتند، ماماها عروسک درست می کردند و بچه ها هم با این عروسکا بازی می کردند. می خواید ببینید؟

[او در مقابل شهر عروسکی باقی می ماند و بقیه به پشت می روند و شروع به عروسک گردانی می کنند].
[او چفیه ای که به دوش دارد را به جلوی یکی از خانه های ده می گیرد و هنگامی که برمی دارد پشت آن عروسکی ظاهر می گردد].

قصه گو: به به چه دختر کوچولوی خوشگلی اسم شما چیه؟
عروسک گلنار: اسم من گلناره.

بازیگر: چه اسم قشنگی داره [او گلی را که کنار گلنار هست بر می دارد و بو می کند]. به به چه گل قشنگی چه بویی داره! [او گویی که صدایی شنیده به سمت خانه دیگری از دهات می رود و چفیه خود را به روی یکی از خانه های آبادی عروسکی می گیرد و هنگامی که چفیه را برمی دارد، عروسک بهار پشت آن ظاهر می گردد].

قصه گو: بینم خانم کوچولو اسم شما چیه؟
بهار: اسم من بهاره

قصه گو: خیلی اسم قشنگیه ولی اینجا چی کار می کردی؟
بهار: داشتم هوا می خوردم

قصه گو: راست میگی هوای این دهات خیلی خوبه! [تنفس عمیقی می کند].
گلنار: [که بهار را دیده است] بهار من اینجام میای بریم میدون ده بازی کنیم.

بهار: از مامانم اجازه می گیرم و میام

قصه گو: صبر کنید منم پیام

صحنه دوم آبادی، دهکده شهر عروسکی

[در دوردست خانه های زیبا و رنگارنگ آبادی وجود دارد که به صورت نقاشی خودنمایی می کند. موسیقی شادی نواخته می شود. بچه های آبادی با لباس های محلی همچون کلاه نمدی و جلیقه و شلوارهای گشاد و دخترها با روسری های گل دار، دامن های زردوزی شده و جلیقه در حال بازی هستند. گلنار به دنبال پروانه ای از صحنه خارج می شود. امیر با بادبادکی که در دست دارد طول صحنه را طی می کند. بچه ها شاد هستند و با خنده هایشان فضا را پر از شادی کرده اند.

ماهی ها پایین صحنه درون رودخانه در حال بازی هستند. و در میان خزه ها و گیاهان دریایی حرکت می کنند. بچه ها در حال خواندن شعر هستند].

صبح که میشه اهل دهات

با سرو صدا بیدار می شن به فکر کار و بار خویش با هم میان یکی می شن به سنگ سخت آسیاب آب محبت می پاشن زمینا رو شخم می زنن عشق توی قلبا می کارن عشقا میان گل می کنن زمینا رو پر می کنن مزرعه ها جوون میشن گندما آبی گون میشن بچه ها از عطر بهار

یاد می گیرن عاشق بشن

[بچه ها هر کدام در گوشه ای مشغول بازی هستند.]

قصه گو: اینم از شهر عروسکی، آخه می دونین من همیشه دلم می خواست که یک شهر عروسکی داشته باشم که خیلی خوشگل باشه، توی شهر عروسکی من، خورشید با ابرها بازی می کنه، همه خوشحالن. همه با هم دوستن و به هم کمک می کنن.

[بچه ها سرگرم بازی کردن هستند.]

امیر: بچه ها میان با هم بازی کنیم؟

بهار: چی بازی؟

امیر: موشک بازی!

بهار: چه طوری ما که موشک نداریم؟!

گلنار: خب الان از آقای قصه گو می خواهیم که برامون موشک درست کنه، آقای قصه گو ما می خوام بازی کنیم ولی موشک نداریم، می شه شما برای ما یک موشک درست بکنید؟

قصه گو: موشک؟! صبر کنید ببینم چطوری می شه درست کرد! [او دستان خود را به نشانه بالهای موشک باز می کند و سعی می کند به این ترتیب خود در بازی یک موشک بشود.] خب حالا من شدم یک موشک. قبوله؟! بچه ها: قبوله!

[بچه ها (عروسک ها) به پشت قصه گو می نشینند و شروع به بازی می کنند که ناگهان گلنار از پشت قصه گو می افتد و همه چیز به هم می خورد. او گلنار را به بغل می گیرد.]

بهار: اصلاً اینطوری که نمی شه ما می خوام موشکمون رو پرت کنیم هوا [قصه گو فکری می کند و بعد انگار که کشفی کرده، فریاد می کشد و بعد با تکه ای کاغذ موشکی را درست می کند.]

قصه گو: اینم موشک، مواظب باشید! [بازی شروع می شود و موشک کاغذی را به هم پرتاب می کنند اما بعد از چندی] ولی ممکنه که این موشکه یه موقع بخواد یک کارایی بکنه!

بچه ها با هم: مثلاً چه کارایی؟

قصه گو: ممکنه که بخواد شیطونی بکنه!

بچه ها با هم: شیطونی بکنه! چطوری؟

قصه گو: صبر کنید الان نشونتون میدم.

[قصه گو همانطور که موشک کاغذی را به دست گرفته همچون عروسکی در نقش موشک صدای آن را اجرا می کند.]

موشک: حالا دیگه وقتشه که همه شهر عروسکی رو درب داغون بکنم

بهار: آخه چرا ما که با تو کاری نداشتیم؟!

موشک: من از هر چی عروسکه بدم میاد من می خوام خونه های همتون رو خراب کنم.

قصه گو: [همانطور که موشک در دستش هست] چی داری می گی مگه من می دارم؟! الان می فرستمش بره.

بچه: آره بفرستش اون دور دورا، یک، دو، سه

[قصه گو موشک را پرتاب می کند و موشک را از صحنه خارج می کند و همه بچه ها از خوشحالی شادی می کنند. قصه گو هم مثل بچه ها خوشحال هست که ناگهان چشمش به همان موشک می افتد، پس فریاد کشان می گوید.]

قصه گو: موشک! [بچه ها هم پناه می گیرند] می خوام برش دارم [همه منتظر هستند که قصه گو موشک را از زمین بردارد، هنگامی که اینکار را می کند موشک به جنب و جوش می افتد و او را با خود می کشاند و میبرد.]

[با پرواز موشک به روی شهر عروسکی صدای بمباران بر فضا حاکم می گردد و نورها تیره و تاریک می شود. موشک های کاغذی به شهر عروسکه ها حمله می کنند و همه چیز را تغییر می دهند. بچه ها که ترسیده اند فرار می کنند و تصاویری که از آبادی و دهات به صورت نقاشی در شبکه ها وجود دارند تبدیل به خرابه و ویرانه می شوند. با رفتن موشکها همه چیز با وضعیت نابسامان باقی می ماند.]

صحنه سوم آبادی ویرانه

گلنار: من خیلی ترسیدم. اونا چی می خواستند؟

قصه گو: اون موشکه همه جا رو درب و داغون کرد. خونه همه رو خراب کرد.

بهار: اه... اونجا رو نگاه کنین چه دودی بلند شده!

امیر: همه جا خراب شده!

گلنار: چرا یه هو همه چیز به هم ریخت؟

امیر: همش به خاطر اون موشکه بود

بهار: اونجا خونه کیه که ازش دود بلند می شه؟

گلنار: یعنی خونه کی می تونه باشه، ها؟

قصه گو: صبر کنید ببینم، اینطوری نمی شه باید از نزدیک ببینم.

[قصه گو چفیه خود را به روی یکی از پنجره های خانه های آبادی می گیرد هنگامی که چفیه خود را برمی دارد سهراب یکی از بچه های آبادی در میان آتش و دود گرفتار شده است. بچه ها با دیدن سهراب درون آتش فریاد

می کشند، قصه گو برای نجات دادن سهراب خود را به میان آتش می رساند و سهراب را از دل آتش بیرون می آورد.]

بچه ها: آفرین آقای قصه گو!

گلنار: شما سهراب رو نجات دادید، [با نگرانی] سهراب حالت خوبه چیزی نمی خوای، جاییت درد نمی کنه؟!

بهار: سهراب، سهراب آب نمی خوای؟!

امیر: آب چیه؟ سهراب نترس من خودم اینجام.

[مرد قصه گو که سهراب را تا آن زمان به آغوش دارد چفیه خود را دور او پیچیده است و سرگرم مراقبت از سهراب است.]

قصه گو: بچه ها نگران نباشید سهراب حالش خوبه

بچه ها: حالش خوبه؟

گلنار: حالا چیکار کنیم، اون موشکا دارند دوستانمون رو از ما می گیرند؟!

قصه گو: نباید بذاریم اونا بیان تو خونمون . باید اونا رو از شهرمون بیرون بکنیم. نذارین اونا دوستای شما رو هم مثل دوستای من ازتون بگیرن.

بهار: مگه دوستای شما چی شدن؟

قصه گو: میدونید آخه بچه ها، من خیلی تنهام. چون دشمنها دوستای منو با خودشون بردند، اونا رفتند و من تنها شدم.

گلنار: آخی آقای قصه گو، دلم براش می سوزه اون خیلی تنهاست

بهار: نخیرم، تنها نیست . عمو قصه گو ناراحت نباش من با تو دوستم.

امیر: خونمون که خراب شد من خیلی ناراحت شدم، آخه من خونمون رو خیلی دوست داشتم.

گلنار: حتماً سهراب هم خیلی ناراحت شد، وقتی دیده خونشون خراب شده.

مرد: من هم ناراحت شدم .

بهار: خب شما بگین حالا چی کار بکنیم؟ [با گریه]

مرد: نباید گریه بکنیم بهار خانوم! باید یکی از این شهر بره و دشمن رو از خونمون بیرون بکنه.

بهار: مثلاً کی شما میرید؟

مرد: من که خیلی دلم می خواد برم؛ اما من که عروسک نیستم نمی تونم پیام توی شهر عروسکی!

گلنار: پس کی بره؟

امیر: یکی که از همه قوی تر باشه.

بهار: مثل دایی خودم.

امیر: مگه دایی تو چی کار کرده؟

بهار: اون تنهایی می تونه زمینا رو شخم بزنه

گلنار: نه باید از همه شجاع تر باشه. نترسه که بتونه بجنگه. مثل بابای من.

بهار: چرا بابای تو؟

گلنار: چون هر موقع که تشنه ام، بشه تو تاریکی تنهایی می ره و از چشمه برام آب میاره.

بهار: نخیر بابای خودم.

گلنار: بابای خودم.

قصه گو: بچه ها! بچه ها! صبر کنید ببینم، اصلاً چرا یکی از بین خود شما نمیره به جنگ دشمن، امیر آقا تو میری؟

امیر: من که بچه ام.

قصه گو: ببینم از بین شما دخترها کی میره؟

گلنار: ما هم که دختریم نمی دارن ما بریم و با اون موشکا بجنگیم؛ ولی هر کی که بره و با دشمن بجنگه ما دوستش

داریم، چون اون دشمن رو از خونمون بیرون می کنه.

بهار: حالا شما بگید کی بره

قصه گو: بنظر من یکی باید بره که هم قوی باشه هم شجاع باشه و هم نترس باشه و هم با ایمان.

بچه ها: یعنی کی می تونه باشه، که بره به جنگ دشمن.

[سهراب که حالا حالش بهتر شده است و در سکوت به حرف بچه ها گوش می کند]

سهراب: من میرم.

گلنار: راست می گی؟ یعنی تو نمی ترسی؟

سهراب: نه چرا بترسم ما باید اونو از خونمون بیرون بکنیم.

[بچه ها برای سهراب هورا می کشند و او را تشویق می کنند].

گلنار: من می دونستم سهراب خیلی شجاعه.

بهار: آفرین سهراب، تو دیگه مرد شدی!

امیر: دوست منه دیگه.

بهار: ما برای اینکه با تو دوستیم خوشحالیم.

گلنار: اما باید با چی بریم به جنگ دشمن؟

مرد: من تنها چیزی رو که دارم بهتون بدم همینه.

[چفیه خود را به روی یکی از پنجره ها می گیرد و هنگامی که بر می دارد عصایی رو به بچه ها نشان می دهد].

بهار: این دیگه چیه

مرد: این یه یادگاره از یک قهرمان مثل سهراب، اونم کسی بود که رفت و با دشمنها جنگید تا اونا نتونن خونمون رو خراب کنن. اما دشمنها اونو هم از ما گرفتن، بچه ها اون خیلی دوست خوبی بود، مثل سهراب که برای شما دوست خوبیه.

امیر: پس حتماً این یه تفنگه؟

سهراب: نخیرم این یه تفنگ نیست.

امیر: چرا تفنگه نگاه بکن!

سهراب: اگه تفنگه بزن بینم!

امیر: اگه بزنم که به هیچ کس رحم نمی کنم.

[دخترها می ترسند و هر کدام به گوشه ای پناه می برند]

گلنار: راست میگه بزن دیگه.

امیر: اگه بزنم که به هیچ کس رحم نمی کنم.

بهار: خب چرا ما که کاری با تو نداشتیم!

امیر: اینوا! تو جنگ که این چیزها نیست، مگه ما با اون هواپیماها کاری داریم که خونه هامون رو خراب می کنن.

سهراب: این که اصلاً تفنگ نیست، تازه عروسک ساز گفت کسی که دوستش بوده با تفنگای واقعی رفته به جنگ

دشمناشون، مگه اونا مثل ما بچه ان.

امیر: نخیرم من بچه نیستم من یه سربازم، می خوام برم با دشمن بجنگم

گلنار: خب دشمن کیه؟

بهار: همون که میاد و خونه هامونو خراب می کنه!

سهراب: همون که خونه علی رو خراب کرد!

گلنار: من اون موقع خیلی گریه کردم، علی هم داشت گریه می کرد.

امیر: من اونا رو با این تفنگم درب و داغون می کنم.

سهراب: هیچم با اون نمی تونی.

امیر: چرا؟

سهراب: خب به خاطر اینکه اون یه تفنگ نیست

امیر: الان من بهتون تیر می زنم تا بفهمین تفنگم واقعیه.

گلنار: ما نمی ذاریم.

امیر: چطوری؟

گلنار: ما هم الان میریم و برای خودمون یه تفنگ پیدا می کنیم.

[هر کس می رود و از وسیله ای به عنوان تفنگ استفاده می کند گلنار جارویی را برمی دارد و بهار چوبی به دست می گیرد؛ اما سهراب چیزی پیدا نمی کند، پس دستان خود را تفنگ می کند.]

امیر: تو که تفنگ نداری؟

سهراب: چرا دارم، اینها!

امیر: ولی تو دستات که چیزی نیست!

سهراب: خب چیزی پیدا نکردم برای تفنگ، دستم رو تفنگ کردم.

امیر: باشه ولی به هر کی تیر زدم باید بمیره ها!

[آنها مشغول بازی می شوند، و مدتی به بازی می گذرد.]

امیر: آقا قبول نیست بهار باید بمیره، آخه تیر خورد.

بهار: نخیر، تیر تو به من نخورد. تازه منم به تو تیر انداختم.

گلنار: نمی شه اصلاً به بازی دیگه بکنیم.

امیر: نه وسط جنگ که نمیشه، دشمن الان حمله می کنه گلنار تو از بهار مواظبت بکن اون تیر خورده.

[سهراب و امیر مشغول بازی میشوند.]

بهار: آخه من می خوام بلند بشم.

گلنار: خب نمیشه تو تیر خوردی!

بهار: آخه الان امیر به سهراب هم تیر میزنه می خوام برم کمکش.

گلنار: طاقت بیار الان بازی تموم میشه.

[صدای موشکها و هواپیماها شنیده میشود.]

قصه گو: بچه ها دوباره سر و کله اون موشکا پیدا شد.

[قصه گو عروسک موشک را حرکت می دهد. و در واقع ادامه بازی را با بچه ها دنبال می کند.]

موشک: الان وقتشه تا درب و داغونشون بکنم.

[موشک به سهراب تیر می اندازد و سهراب نقش بر زمین می شود.]

گلنار: سهراب زخمی شده!

امیر: حالا چی کار بکنیم؟

قصه گو: چی شده؟

گلنار: سهراب تیر خورد اون داشت می جنگید.

امیر: ما داشتیم بازی می کردیم، اون موشکا

مرد: یکی کاری بکنه

گلنار: امیر، چرا مواظب سهراب نبودی؟

قصه گو: بینم مگه سهراب دوست شما نیست؟ پس نگذارید دوستون تنها بمونه کمکش بکنید.

بهار: باید اونو نجاتش بدیم.

گلنار: باید ببریمش بیمارستان.

مرد: آفرین بچه ها نذارین اونا دوستای شما رو هم مثل دوستای من ازتون بگیرن، بیاید همه با هم به این سرباز شجاع کمک کنیم. باید خیلی زود راه بیفتیم.

[موسیقی آغاز میشود و همه در جنب و جوش حرکت هستند، پس از پایان موسیقی]

امیر: اما با چی؟

[همه کمی فکر می کنند و زمزمه کنان دنبال راه حل]

بهار: روی زمین بکشیمش.

گلنار: نباید بکشیمش، دردش میاد. روی شونه هامون می بریمش

[همه فکر می کنند که چه باید بکنند.]

امیر: آها فهمیدم اونو با قایق می بریمش.

همه: با قایق؟

مرد: چطوری؟

امیر: با قایق من [گویی که کشفی کرده عصا را نشان می دهد] اینم پاروش.

گلنار: راست می گه چه فکر خوبی!

امیر: زودتر بیاید سوار بشید.

[همه با خوشحالی سوار قایق می شوند و موسیقی شروع به نواختن می کند. نور قطع می شود.]

صحنه سوم دریا

[با روشن شدن نور و ادامه موسیقی]

[با ورود دوباره عروسکها، آنها را درون قایق می بینیم امیر با عصا در حال پارو زدن است. آنها وارد دنیایی غیر

واقعی و رویا گونه شده اند که همه چیز رنگارنگ و زیبا است. بچه ها مشغول شعر خواندن هستند.]

اینجا چقدر قشنگه دنیایی رنگارنگه آبش زلال و پاکه هرگوشه ای اش یه رنگه ستاره های دریا با ماهیای زیبا

عروس می شن توروپا، میون موج دریا آبی دریاها رو، دشمن تباه کرده شهر سپید ما رو، امروز سیاه کرده

برای صلح و دوستی، آشتی و پایکوبی باید که دشمن بره، از شهر ما یه روزی امروز باید سهراب، زخم دل خوب

بشه تا خنده از لبامون هیچ وقت دیگه دور نشه

[در داخل فضای رؤیایی که بچه ها قایق سواری میکنند موجودات دریایی مانند عروسی دریاها و خرچنگ و لاک

پشت که دارای رنگهای زیبا و جذابی هستند به چشم می خورند.]

گلنار: وای اینجا چقدر قشنگه!

بهار: چه رنگایی داره؟

امیر: سهراب دیگه الان میرسیم.

گلنار: سهراب حالت چطوره؟

[ماهیه قرمزی به سمت آنان می آید و به دور قایق چرخ می زند و رو به گلنار می گوید]

ماهی قرمز: شما کی هستید؟

گلنار: ما داریم به دوستمون کمک می کنیم.

ماهی قرمز: دوستون کیه؟

گلنار: سهراب، [گلنار با هیجان زیادی برای ماهی از سهراب صحبت می کند] اون تو جنگ زخمی شده، نمی دونی

آقا ماهیه اون چقدر شجاعه، اون با همه دشمنای شهر عروسکا جنگیده.

ماهی قرمز: کی اونو تیر زد؟

گلنار: دشمن، همونی که خونه های ما رو می خواد که خراب بکنه

بهار: اون خیلی مردونه جنگیده.

امیر: یعنی من مردونه نجنگیدم.

بهار: چرا!!

ماهی قرمز: چرا اصلاً جنگیدید؟ جنگیدن کار خوبی نیست.

گلنار: آخه دشمن می خواست بیاد توی خونه های ما، می خواست دوستای ما رو هم مثل دوستای عروسک ساز با

خودش ببره تا ما هم تنها بشیم. سهراب هم خیلی شجاع بود اصلاً نترسید.

ماهی قرمز: اون حتماً خیلی مرد بزرگیه؟

بهار: نه اون کوچولوئه، اندازه ما است.

بهار: آقا ماهیه نگاه کن گلنار رو!

ماهی قرمز: شما همتون بچه های شجاعی هستید چون سهراب رو تنها نداشتین و دارین به اون کمک می کنین.

[دریا خروشان می شود و صدای اواج شدیدتر]

امیر: آقا ماهیه نمی دونم باید از کدوم طرف برم.

ماهی قرمز: نترسید آب قایق خوشگلتون رو با خودش می بره.

گلنار: آقا ماهیه می بینی چقدر قایقمون قشنگه؟! تازه خیلی هم تند. میره امیر، میدی منم. پارو کنم؟

امیر: نه تو نمی تونی.

گلنار: اما من می تونم.

امیر: اگه از دست بیفته چی؟ همین جا می مونیم وسط دریاها.

گلنار: [بلندتر] نه نمی مونیم سفت می گیرمش که از دستم نیفته.

امیر: آخه دستهای تو کوچولوئن، زور ندارن که!

گلنار: [دستهایش را نشان می دهد] دستهای منم اندازه اونه [رو به ماهی] نگاه کن!

ماهی قرمز: آخه اون با دستهایش می تونه با موجهای گنده بجنگه.

گلنار: خب منم می تونم، تو رو خدا!

امیر: باشه ولی به شرط اینکه اگه نتونستی بدی خودم، خب؟!

گلنار: باشه [پارو را می گیرد و شروع می کند].

امیر: مواظب باش اینطرف یه گردابه [صدای موجهای خروشان]

ماهی قرمز: کوسه! مواظب باشید!

بهار: اگه غرق بشیم چی؟ همه اش تقصیر تو است گلنار خانوم.

امیر: اگه بیفتیم تو دهن نهنگ؟

گلنار: نمی افتیم.

ماهی قرمز: مواظب باشید یه موج بزرگ داره میاد!

صحنه چهارم آبادی

[بچه ها دوباره در میان خرابه های آبادی نشسته اند. عصا در میان آنها دیده می شود و مرد قصه گو نیز در گوشه

ای نشسته است. بچه ها در حال مشاجره با یکدیگر هستند که سهراب سرفه می کند].

امیر: ولی هر کاری کردیم نتونستیم برای سهراب کاری بکنیم.

قصه گو: ولی نباید ناامید بشین، شما باید دوستتون رو نجات بدین.

گلنار: چطوری؟

مرد: هر جوری که باشه.

بهار: بیاید پیاده سهراب رو ببریم.

امیر: شاید خیلی طول بکشه، اونوقت چی؟

گلنار: خب بیاید دوباره قایق رو درست بکنیم.

امیر: نمیشه.

گلنار: آها فهمیدم! من می گم با اسب ببریم.

بهار: مگه اسب هم داریم؟

گلنار: آره که داریم، نگاه کنید این اسب منه [عصا را به میان دو پایش می گذارد].

همه بچه ها: هورا!

[همه بچه ها به پشت گلنار می نشینند و راه می افتند. موسیقی آغاز می شود و بچه ها از صحنه خارج می گردند].

صحنه پنجم آسمان

[زمانی که دوباره آنها را می بینیم آنها سوار بر اسبی در فضایی فانتزی در حال اسب سواری هستند. موسیقی ادامه دارد و بچه ها مشغول شعر خواندن هستند.]

با بازی و با شادی ساختیم یک اسباب بازی اسبی سپید و زیبا یاری قشنگ و همراه برای کمک به سهراب همه دلا شد بی تاب وقتی که اسباب بازی میاد به توی بازی کارها چه آسون میشه لبامون خندون میشه ای اسب خوب تیزرو تندتر بیا زود برو تا سهراب تو آسمون بسازه رنگین کمون

[اسب و بچه ها در آسمان پرواز می کنند آسمان فضایی است از رنگها و ستارگان و زیبایی]

قصه گو: نگاه کنین دوستای منو که دشمن با خودشون بردن اینجا هستند.

بچه ها: سلام ستاره ها!

یکی از ستاره ها: شما اومدید؟ ما خیلی منتظر شما بودیم.

گلنار: مگه شما مارو می شناسید؟

ستاره: بله که می شناسیم، اون که بغل شما است سهرابه [رو به قصه گو]

[مرد (قصه گو) به شکلی سهراب را عروسک گردانی می کند که گویی در آغوش گرفته است]

گلنار: وای شما سهراب رو شناختید؟

ستاره: مگه می شد کسی این سرباز شجاع رو نشناسه، اینم گلنار خانومه، امیر تو چرا قایم شدی، شماها از یه جنگ خیلی سخت با دشمن برگشتید مگه نه؟

بهار: اوهوم!

گلنار: ولی سهراب خیلی شجاع بود و از هیچ کس نمی ترسید.

ستاره: مثل دوست شما [رو به مرد و بعد رو به بچه ها] مثل سهراب

مرد: ما فکر می کردیم اونا رو دشمن با خودش برده!

ستاره: هر کسی که شجاع باشه ما اونو از دست دشمن نجات می دیم. آخه می دونید ما باید از اونایی که جونشون رو به خاطر بچه ها و بقیه به خطر می ندازن مواظبت بکنیم، مثل سهراب.

گلنار: شما از کجا می دونید اونا برای ما جونشون رو به خطر انداختند؟

ستاره: ما همیشه این بالا هستیم شما رو می بینیم سهراب چون تفنگش کوچولو بود تیر خورد، مگه نه امیر؟

امیر: نمی دونم!

ستاره: تو یه تفنگ بزرگ داشتی، چرا اونو به سهراب ندادی مگه نمی دونستی اون می خواد بره جنگ؟

امیر: پس خودم چی!

ستاره: اگه تو تفنگ رو به سهراب می دادی ما هم به تو یه تفنگ خوشگل می دادیم که باهش بازی بکنی، همینطور که حالا اونو به سهراب می دیم.

[ستاره ها تفنگی به سهراب می دهند، که خیلی زیبا است. سهراب تفنگ رو به سمت امیر می گیرد و شلیک می کند. از لوله آن گل به بیرون می ریزد و همه جا را پرده ای از گل می پوشاند. نور قطع می گردد.]

صحنه ششم آبادی

[هنگامی نور دوباره باز می شود بچه ها در هر گوشه و کناری نشسته، غمگین اند.]

گلنار: پس سهراب کو؟

بهار: اون پیش ستاره ها موند.

قصه گو: آخه داشت با ستاره ها و دوستای من بازی می کرد.

امیر: منم دلم می خواست اونجا بمونم باهاشون بازی بکنم.

قصه گو: اما نمی شد.

گلنار: اونا گفتند اینجا فقط کسایی می تونند بمونند که خیلی شجاع باشند.

بهار: آره سهراب هم خیلی شجاع بود، دیدین وقتی که عمو قصه گو گفت کی حاضره با دشمن بجنگه؟ سهراب

گفت من، امیر آقا تو گفتی که حالا میخوای بری و اونجا پیش ستاره ها بازی بکنی؟

امیر: اما منم خیلی دلم می خواد برم پیش ستاره ها، بخاطر همینم می خوام برم و با اون دشمنای بد بجنگم. تا ستاره

ها بدوند که منم شجاع هستم. حتماً اون موقع دیگه می تونم برم پیش سهراب، نه؟!

قصه گو: آره امیر جان، اون موقع می تونی، حالا دیگه ما هم با تو میایم چون همه دوستای ما پیش ستاره ها هستند.

ما هم می خوایم بیایم، [رو به دخترها] بچه ها شما هم با ما میاین؟

دخترها: اوهوم!

ابرهای آسمون اگه جمع بشن کیک بزرگ جشن سهراب بشن ستاره های کهکشون شمع هاشن نور و ترانه روی

اون می ذارت کلاه بوقی روی سر می آرن یه دنیا جشن و خوبی رو میارند تو دستاشون دست یه قهرمانه اون

باهاشون همیشه جاودانه چون می دونن آسمون شبهاشون ستاره بارون میشه تو چشاشون جشن تولد قشنگ

سهراب میون آسمون سرخ بی خواب خبر تولد ستاره ای جدید که نور اون تا به زمین رسیده